

کرده بود آن را در حالتی معبودوار زنده نگه دارد؛ به همان صورت که سر مادرش را با داستان‌های پایان ناپذیر یاپ شدن گرم کرده بود. هیچ‌گاه او و فرناندا متوجه نشدند که مکاتبه آنها فقط مبادله تصورها است.

خوزه آرکادیو به محض ورود به رم، مدرسه علوم دینی را ترک کرد و باز هم به افسانه اصول دین و حقوق دینی ادامه داد تا به ارثیه هنگفتی صاحب شود که مادرش در نامه‌ای هذیان‌آمیز خویش به آنها اشاره می‌کرد. این ارثیه می‌توانست او را از فلاکت و فقری‌هایی بخشد که در کلبه‌های محله تراستوره<sup>۱</sup> با دو نفر از دوستانش در آن شریک بود. زمانی که آخرین نامه فرناندا را دریافت کرد که با حس نزدیکی مرگ نوشته شده بود، باقیمانده عظمت و افتخار مصنوعی خود را در چمدانی ریخت و در یک کشتی که زیارت‌کننده‌ها را مانند گله‌ای گوسفند قربانی بر روی هم ریخته بودند، با خوردن ماکارونی سرد و پنیر کرم‌دار از اقیانوس گذشت.

پیش از این که وصیتنامه فرناندا را بخواند که شرح کامل و طولانی فلاکتش بود، مبل و اثاث شکسته و علف‌های روییده بر روی ایوان به او نشان داد که برای همیشه به دور از نور الماس مانند و هوای مدهوش‌کننده بهار رم در دامی‌هایی نیافتنی افتاده است. در بیخوابی‌های ناشی از تنگی نفس، در آن خانه پرسایه که آشوب پیری اورسولا، ترس از جهان را در تن او زنده کرده بود، پیوسته می‌گشت و عمق بیچارگی خودش را اندازه می‌گرفت. اورسولا گوشه‌ای از اتاق خواب را برای او در نظر گرفته بود تا اطمینان یابد که او را گم نخواهد کرد و این تنها مکانی بود که می‌توانست از شر مرده‌هایی که بعد از غروب آفتاب در خانه می‌گشتند، در امان بماند. به او گفت:

- هرکار بدی انجام بدهی، قدیس‌ها به من خبر می‌دهند.

شب‌های آکنده از ترس کودکی‌ش به آن گوشه از اتاق محدود می‌شد و

خیس از عرق تا فرارسیدن زمان خواب، در زیر نگاه جاسوسانه چشم‌های شیشه‌ای قدیس‌ها، در آنجا بر روی چهار پایه‌ای بی‌حرکت می‌ماند. شکنجه پوچی بود که او از آن دوره، از هرچه که محدودش می‌کرد، می‌ترسید و آماده بود که از هر آن چه که در دنیا می‌بیند، بترسد: زنان خیابانی که خون را آلوده می‌کردند، زنان خانه که بچه‌هایی با دم خوک می‌زاییدند، خروس جنگی که باعث می‌شد مردها بمیرند و ندای وجدان ناشی از آن تا پایان زندگی طول می‌کشید، سلاح‌ها که کافی بود کسی به آنها دست بزند و به بیست سال جنگ محکوم بشود، شرکت‌های ناپایدار که سرانجامش تنها به ناامیدی و دیوانگی می‌رسید؛ و خلاصه از همه چیز... از همه چیزهایی که خدا از روی لطف و عظمت بی‌پایانش آفریده بود و شیطان آن را منحرف کرده بود.

زمانی که در زیر فشار کابوس‌هایش بیدار می‌شد، زیبایی نور پنجره او را از دست آن ترس‌رهای می‌بخشید. حتی اورسولا هم در زیر نور درخشان باغ تغییر می‌کرد؛ چون در آنجا از چیزهای ترسناک حرف نمی‌زد، بلکه دندان‌هایش را با خاک ذغال تمیز می‌کرد تا بتواند مثل پاپ به زیبایی لبخند بزند و ناخن‌هایش را می‌گرفت و تمیز می‌کرد تا زمانی که پاپ برای زیارت کننده‌هایی دعا می‌خواند که از تمام دنیا به رم آمده‌اند، مردم از زیبایی دست‌هایش تعجب کنند و او را در ادکلن غرق می‌کرد تا بدن و لباس‌هایش بوی عطر پاپ را بدهد. در ویلای تابستانی پاپ در کنار رم به نام کاستل گاندولفو<sup>۱</sup> پاپ را بر روی ایوان دیده بود که به هفت زبان برای زیارت کننده‌ها سخنرانی کرده بود. در واقع، تنها چیزی که نظر خوزه آرکادیو را جلب کرد، سفیدی و نرمی دست‌های پاپ که انگار در قلیا فرورفته‌اند و درخشندگی کورکننده شل تابستانی و عطر پنهان ادکلن او بود.

خوزه آرکادیو نزدیک به یک سال پس از بازگشت به منزل، برای این که از

گرسنگی نمیرد، شعمدان‌ها و لگن طلا را فروخت و اما در این بین فهمید که تنها قطعه طلای لگن، فقط نشان خانوادگی روی آن بوده است. تنها سرگرمی خوزه آرکادیو این بود که چند پسر بچه از خیابان‌ها جمع کرده و به خانه بیاورد تا با او بازی کنند. هنگام خواب بعد از ظهر با آنها به خانه می‌آمد و در همان حال که آنها در باغ طناب بازی می‌کردند و در ایوان آواز می‌خواندند و بر روی مبل‌های راهرو معلق می‌زدند، او در بین آنها می‌گشت و به آنها رفتار خوب و ادب می‌آموخت. دیگر در آن موقع شلواری‌های چسبان و پیراهن‌های ابریشمی نمی‌پوشید، بلکه لباس‌های معمولی را که از مغازه عرب‌ها خریده بود، برتن می‌کرد. با وجود این، باز هم وضع خماری و پاپ‌گونه خود را حفظ کرده بود. پسرها مثل زمان مامه و همشاگردی‌هایش خانه را اشغال کرده بودند. هیاهوی آوازخوانی و رقص‌های فلامنکوی آنها تا پاسی از شب گذشته شنیده می‌شد. خانه را به یک مدرسه بی‌نظم تبدیل کرده بودند. تا موقعی که پسر بچه‌ها در اتاق ملکیداس برای آنورلیانو مزاحمت ایجاد نکرده بودند، او به حمله آنها توجه نمی‌کرد.

یک روز صبح دونفر از بچه‌ها به زور در اتاق را باز کردند و مرد کثیف و پشمالویی دیدند که در پشت میز کار به یافتن رمز مکاتیب مشغول بود و ترسیدند. جرأت نداشتند به اتاق وارد شوند، اما باز هم آن دوروبر می‌لولیدند و از بین شکاف‌ها سرک می‌کشیدند و زمزمه می‌کردند و از پنجره کوچک بالای اتاق جانورهای زنده به اتاق پرت می‌کردند و یک بار به دروینجره اتاق از بین میخ کوبیدند و نیم روز طول کشید تا آنورلیانو توانست بازور در را از درون باز کند. بچه‌ها که کسی تنبیهشان نمی‌کرد و شادمان بودند، یک روز دیگر که آنورلیانو در آشپزخانه بود، چهار نفرشان به اتاق داخل شدند تا مکاتیب را از بین ببرند؛ اما همین که به آن برگ‌های زرد شده دست زدند، نیرویی فرشته‌گونه برگ‌ها را از زمین بالا برد و به قدری آنها را در هوا آویزان نگه داشت که آنورلیانو بازگشت و مکاتیب را از دست آنها رها کرد. پس از آن دیگر مزاحم

او نشدند.

چهار پسر بچہ بزرگتر کہ بہ سن بلوغ رسیدہ بودند، اما شلووار کوتاہ می پوشیدند، بہ آراستن خوزہ آرکادیو می پرداختند. زودتر از دیگران بہ آنجا می آمدند و تمام صبح بہ تراشیدن ریش او و ماساژ دادن او با حولہ های داغ و کوتاہ کردن و تمیز کردن ناخن های دست و پای وی مشغول می شدند و سرتاپایش را با ادکلن عطراگین می کردند. چند بار ہم بہ حوضچہ حمام وارد شدند تا سرتاپای او صابون بمالند و او غوطہ ور در آب، بہ گذشتہ ہا می اندیشید. بعد او را خشک می کردند و بہ بدنش پودر می زدند و لباس می پوشاندند. یکی از پسرہا کہ گیسوہای مجعد طلایی داشت و چشم ہایش مانند چشم های خرگوش قرمز رنگ شیشہ ای بود، در خانہ می خوابید. بہ قدری بہ خوزہ آرکادیو دل بستگی پیدا کردہ بود کہ بی این کہ چیزی بگوید، در بیخوابی های ناشی از تنگی نفس در کنار او بود و در تاریکی خانہ با او می گشت. شبی کہ در شاہ نشین - جای استراحت اورسولا - بودند، از بین ترک های سیمان کف اتاق توجہشان بہ نوری زرد رنگ جلب شد، انگار کہ آفتابی زیرزمین کف اتاق خواب را بلورین کردہ باشد. بہ چراغ نیازی نبود. کافی بود فقط تختہ های شکستہ را از روی جایی کہ ہمیشہ تخت اورسولا آنجا جای گرفتہ بود و درخشندگی نور شدیدتر بود، از جا بردارد تا سراپی پنهانی را بیابند کہ آنورلیانوی دوم با آن کندوکاوہای دیوانہ وارش خود را برای یافتن آن زجر دادہ بود. در آنجا سہ کیسہ یافتند کہ سرشان با سیم می بستہ شدہ بود. در داخل کیسہ ہا، ہفت ہزار و دوست و چہارہ سکہ طلا یافتند کہ در تاریکی مانند عنبر می درخشید.

کشف گنج مثل انفجار بود. خوزہ آرکادیو بہ جای آن کہ با آن ثروت فراوان بہ رم بازگردد و از زندگی در فقر بہ آرزوہای خود دست یابد، خانہ را بہ بہشتی آکنده از زینت تبدیل کرد. پردہ ہا را با پردہ های مخملی تازہ ای عوض کرد و پردہ های دور تختخواب را عوض کرد و کف و دیوارہای حمام را با کاشی

پوشاند و گنجه‌های ناهارخوری را با مرباهای میوه و گوشت خشوک و انواع ترشی انباشت. انبار متروک دوباره گشوده شد تا شربت‌ها و لیکورهایی را که خوزه آرکادیو در جعبه‌هایی که اسم خودش بر روی آنها نوشته شده بود و از ایستگاه راه‌آهن به خانه می‌آورد، در آنجا نگه دارند.

شب‌ی او و چهار پسر بزرگ‌تر یک مهمانی برپا کردند که تا صبح ادامه یافت. در ساعت شش صبح همگی بیرون پریدند و پرده‌ها را از جا درآوردند و در آن اغتشاش به آینه کریستال برخوردند و آن را شکستند و هنگام یورش برای خواب در روی تخت، پرده‌های دوروبر را پاره کردند، نه به خاطر آسیب‌هایی که به اتاق وارد کرده بودند، بلکه از روی انزجار و ترحمی که در خلأ آن مهمانی نسبت به خودش حس می‌کرد، دیوانه خشم شد و از درون صندوقی که ابزار شکنجه در آن گذاشته بود، شلاقی نه سر برداشت و در همان حال که عربده می‌کشید، بدون ترحم به آنها شلاق کشید و از خانه بیرون انداخت. چنین کاری را با یک دسته گفتار هم نمی‌کرد. چنان آشفته شد که تنگی نفس گرفت و ناراحتیش چند روز طول کشید؛ انگار که دارد جان می‌دهد.

در سومین شب عذابش، که چیزی نمانده بود از تنگی نفس خفه شود، به اتاق آئورلیانو رفت تا از او بخواهد که به داروخانه‌ای در آن نزدیکی برود و برای او گردی بخرد که در چنین حالت‌هایی باید استنشاق می‌کرد. به این ترتیب، آئورلیانو برای بار دوم از منزل خارج شد و به خیابان رفت. بعد از طی دو خیابان، به داروخانه‌ای کوچک رسید که ویتترینش را گردو خاک گرفته بود و ظرف‌های کاشی‌اش برچسب‌های لاتینی داشت و دختری با زیبایی نهانی مارهای رود نیل، دارویی را که خوزه آرکادیو بر روی تکه‌ای کاغذ نوشته بود، برایش آماده کرد.

بازدید دوم از شهر متروک که با لامپ‌های زرد رنگ خیابان‌ها به سختی روشن شده بود، نتوانست بیشتر از بار نخست، کنجکاوی آئورلیانو را برانگیزد. خوزه آرکادیو کم‌کم فکر می‌کرد او فرار کرده است که دید نفس نفس

زنان و با عجله وارد شد. پاهایش را که از شدت یکجا ماندن و حرکت ندادن، ضعیف و استخوانی شده بود، بر روی زمین می‌کشید. بی‌توجهی او به جهان چنان بود که وقتی چند روز پس از آن، خوزه آرکادیو قولی را که به مادرش داده بود، زیر پا گذاشت و به او اجازه داد هر زمان که خواست از خانه بیرون برود، آنورلیانو پاسخ داد:

- من در خیابان کاری ندارم.

دوباره خودش را در اتاق زندانی کرد. در مکاتیبی که کم‌کم در حال کشف آنها بود، خودش را غرق کرد؛ هرچند که هنوز مفهوم آنها را درک نمی‌کرد. خوزه آرکادیو ورقه‌های گوشت خوک و مربا برایش می‌برد که در دهان، طعم بهاری برجای می‌گذاشتند. یکی دوبار هم لیوانی خوب برایش برد. خوزه آرکادیو به مکاتیب زیاد توجه نمی‌کرد و آن را وقت گذرانی محدود و مرموز می‌دانست، اما در عوض نسبت به علم کمیاب و دانش دنیوی و وصف‌ناپذیر ایل و تبار گوشه‌گیرش توجهش جلب شد. فهمید که می‌تواند زبان انگلیسی مکتوب را بفهمد و در مدت کشف رمز ورق‌های مکاتیب، شش جلد دانشنامه را از صفحه اول تا آخر خوانده است و این موضوع را که آنورلیانو می‌توانست چنان درباره رم حرف بزند، انگار سال‌های زیاد در آنجا زندگی کرده است. از اثر دانشنامه می‌دانست... اما به زودی فهمید که او اطلاعات دیگری هم از رم دارد که به دانشنامه ربطی ندارد؛ مثل قیمت جنس‌ها. هنگامی که از او پرسید این اطلاعات را از کجا کسب کرده است، آنورلیانو در پاسخ فقط گفت:

- همه چیز مشخص است.

آنورلیانو هم وقتی از نزدیک به خوزه آرکادیو می‌نگریست، از این که می‌دید با تصویری که از دیدن رفت و آمدهای او در خانه در ذهن خویش ساخته بود، تا آن حد فرق دارد، به نوبه خود تعجب کرده بود. می‌توانست بخندد و گاهی به خود اجازه دهد که برای گذشته خانه دلش تنگ بشود و از وضع حقیرانه اتاق ملکپادس نگران شود. نزدیک شدن دو موجود تنها و

همخون از دوستی خیلی فاصله داشت، اما به هر دو امکان می داد که آن تنهایی عمیق را بهتر تحمل کنند. نوعی تنهایی که به همان اندازه که آنها را از هم جدا می کرد، به همدیگر پیوند می داد. خوزه آرکادیو برای برطرف کردن برخی مشکل های خانوادگی که او را دیوانه می کرد، از آئورلیانو یاری می گرفت و آئورلیانو هم به نوبه خود می توانست در ایوان بنشیند و مطلب بخواند و نامه های آمارانتا اورسولا را که همیشه به موقع می آمدند، دریافت کند و از حمام استفاده کند که پس از بازگشت خوزه آرکادیو استفاده از آن برایش قدغن شده بود.

در نخستین ساعت های یک روز گرم و خفقان آور، هر دوی آنها با شنیدن صدای در زدن، هراسان از خواب پریدند. پیرمرد سبزه رویی بود که چشم های درشت سبز رنگش او را نورانی و روح مانند نشان می داد و بر روی پیشانی اش علامت صلیبی به چشم می خورد. لباس های پاره، کفش های زوار دررفته و کوله پشتی کهنه ای که وسیله هایش را در آن ریخته و بر روی شانهاش انداخته بود، او را به شکل گداه درآورده بود؛ اما به قدری متین بود که مشخص بود با وضع ظاهرش تفاوت دارد. کافی بود کسی به او نظری بیندازد تا حتی در تاریکی اتاق هم مشخص شود نیرویی نهانی که به او اجازه داده زندگی کند، غریزه دفاع بود و به غیر از عادت به ترس، چیز دیگری نبود.

او آئورلیانو آمادور بود. تنها پسر سرهنگ آئورلیانو بوئندیا که به دنبال وقفه ای در زندگی بلند مدت و پرخطر و سراسر فراری خود زنده مانده بود. خود را معرفی کرد و به آنها التماس کرد تا به او در خانه پناه دهند؛ به خانه ای که در شب های زندگی در حال فرار خود، آن را آخرین پناهگاه زندگی خود در نظر آورده بود. اما خوزه آرکادیو و آئورلیانو او را به یاد نمی آوردند. به خیال این که ولگرد است، او را از خانه بیرون کردند و به خیابان انداختند. در آن هنگام هر دو از پشت در پایان یافتن فاجعه ای را به چشم دیدند که بسیار پیش از آن که خوزه آرکادیو به سن عقل برسد، شروع شده بود. دو پاسبان که سالیان

دراز آنورلیانو آمادور را تعقیب کرده و نصف دنیا را مانند سگ به دنبالش گشته بودند. از پشت درخت‌های پیاده روی روبرو بیرون پریدند و دو گلوله به او شلیک کردند که درست به وسط صلیب خاکسترش فرو رفت.

در واقع، خوزه آرکادیو از هنگامی که پسر بچه‌ها را از خانه بیرون انداخته بود، منتظر بود خبری از یک کشتی اقیانوس پیما برسد که قرار بود پیش از کریسمس به سوی ناپل رهسپار شود. این را به آنورلیانو گفته بود و حتی قصد داشت او را به شغلی بگمارد که بتواند خرج زندگی خودش را تأمین کند؛ چون پس از مرگ فرناندا، دیگر سبدهای خوردنی به منزل فرستاده نمی‌شد. اما آن آخرین آرزو هم برآورده نشد.

خوزه آرکادیو در صبح روزی از روزهای ماه سپتامبر پس از این که قهوه‌اش را با آنورلیانو در آشپزخانه خورد، استحمام روزانه‌اش را تمام می‌کرد که چهار پسری که او آنها را از خانه بیرون انداخته بود، از بین کاشی‌های سقف حمام به پایین پریدند. بی‌این که به او وقت بدهند از خودش دفاع کند، با لباس به وسط حوضچه پریدند و موهای سرش را گرفتند و آن قدر سرش را در زیر آب نگه داشتند تا حباب‌های مرگش بر روی سطح آب از بین رفتند و جسد ماهی مانندش، رنگ پریده و در سکوت به ژرفای آب‌های عطرآگین فرورفت. آن هنگام، سه کیسه طلایی را که تنها خودشان و قربانی آنها از جایش خبر داشتند، از خانه بیرون بردند. کارهای آنها به قدری سریع و منظم و خشن بود که بیشتر به حمله نظامی شبیه بود. آنورلیانو در اتاقش چیزی متوجه نشد. وقتی خوزه آرکادیو را پیدا نکرد، همان روز بعد از ظهر همه خانه را به دنبال او گشت و او را در حمام یافت. در آینه‌های عطر آگین حوضچه غوطه‌ور بود. بزرگ، باد کرده و هنوز در اندیشه آمارانتا. تنها آن هنگام بود که آنورلیانو فهمید چقدر داشت به او علاقه پیدا می‌کرد.



www.KetabFarsi.com

**فصل ۱۹**

---

آمارانتا اورسولا با نخستین فرشته‌های ماه دسامبر که بر نسیم دریایی سوار بودند، در حالی وارد شد که قلاده‌ای ابریشمین به گردن شوهرش بسته بود و او را به دنبال خود می‌کشید. بدون اطلاع قبلی و ناگهانی سر و کله‌اش پیدا شد. پیراهنی به رنگ عاج برتن داشت و گردن‌بند مرواریدی برگردن که تا نزدیکی زانویش می‌رسید. انگشترهای زمردین و زیرجلی به دست کرده بود و گیسوهای صافش را در پشت گوش‌ها جمع کرده بود. مردی که شش ماه پیش با او ازدواج کرده بود، لاغر و اهل بلژیک و مسن‌تر از او بود. بیشتر به ملوان‌ها شبیه بود. آمارانتا اورسولا همین که در سالن را فشار داد و وارد شد، فهمید که نبودنش بسیار بیش از آنچه که خیال می‌کرده، دراز و ویرانگر بوده است. فریادی کشید که بیشتر از شادی بود تا وحشت. گفت:

- خدایا! چقدر جای یک زن در این خانه خالی است!

به قدری اثاث داشت که در ایوان جا نشد، به غیر از صندوق قدیمی فرناندا که هنگام مدرسه رفتن به او داده بودند، دو صندوق گنجینه دار و چهار چمدان بزرگ و یک کیسه بزرگ برای بردن چترهای آفتابی و هشت قوطی کلاه و یک قفس بسیار بزرگ با پنجاه قناری هم با خود داشت. دو چرخه شوهرش را هم از هم باز کرده بود و در قوطی گذاشته بودند تا بتوان آن را مانند ویولون سل در

دست گرفت.

پس از آن مسافرت دراز مدت، حتی یک روز هم استراحت نکرد. یک لباس کارکتانی پوشید که شوهرش آن را همراه با وسایل دیگر موتور سواری با خود آورده بود و به تعمیر دوباره منزل همت گماشت. مورچه‌های قرمز را که تمام ایوان را در بر گرفته بودند، فراری داد. بازهم بوته‌های گل سرخ را مرتب کرد. گیاهان هرز را از ریشه کند و دوباره در گلدان‌های روی ایوان، پونه و شمعدانی و بگونیا کاشت. چند نجار و قفل‌ساز و کارگر و بنا حاضر کرد تا درزهای کف زمین را پوشانند و به درها و پنجره‌ها، لولاها زدند و اثاث را تعمیر کردند و دیوارها را از درون و بیرون سفید کردند.

سه ماه پس از بازگشت او، بازهم وضع سرزنده و شوق‌انگیز دوران پیانو در منزل برقرار شد. هیچ کس در هیچ دوره‌ای چنان حال آواز خواندن و رقصیدن و به نمایش گذاشتن وسیله‌ها و رسم‌های قدیمی را نداشت. با ضربه جارو خاطره‌های سوگوارانه و انبوه وسیله‌های بیهوده و ابزار خرافه را که در گوشه و کنار منزل بر روی هم تلنبار شده بودند، بیرون ریخت. تنها چیزی را که به احترام یاد اورسولا نگه داشت، عکس رم‌دیوس در سالن بود. با صدای بلندی می‌خندید و داد می‌زد:

- ببینید چه تیکه‌ای! مادر بزرگ چهارده ساله!

هنگامی که یک بار بناها به او گفتند که منزل از شبخ پر است و تنها روش خارج کردن آنها، پیدا کردن گنجی است که از خود برجای گذاشتند، او خندید و در پاسخ گفت که درست نیست مرده‌ها آن قدر اهل خرافه باشند. به قدری بی‌قید و ساده بود و به قدری روحیه روشنفکری داشت که آنورلیانو با ورود او به خانه نمی‌دانست چه بکند. آماراتتا اورسولا با شادمانی آغوشش را گشود و فریاد زد:

- چقدر وحشتناک! ببینید آدمخوار عزیزم چقدر بزرگ شده است!

پیش از اینکه آنورلیانو بتواند از خودش حرکتی نشان بدهد، او بر روی

گرامافون دستی که با خودش آورده بود، صفحه‌ای گذاشت تا رقص‌های تازه را به او بیاموزد. او را مجبور کرد شلوار کشیفی را که از سرهنگ آئورلیانو بوئندیا برایش رسیده بود، کنار بگذارد و پیراهن‌های رنگ روشن جوان پسند و کفش‌های دورنگ به او هدیه داد. هر زمان که مدتی می‌گذشت و او از اتاق ملک‌یادس بیرون نمی‌آمد، او را به زور راهی خیابان می‌کرد.

مانند اورسولا سخت کوش و ریزه و رام نشدنی بود و تا اندازه‌ای زیبایی تحسین‌آمیز رم‌دیوس زیبا را به ارث برده بود. در ابداع مد استعداد زیادی داشت. آخرین مجله‌های مد که با پست به دستش می‌رسید، تنها به این درد می‌خورد که بداند در نمونه‌هایی که خودش پیشترها طرح کرده و با چرخ خیاطی قدیمی دستی آماراتا دوخته بود، اشتباه کرده است یا خیر. همه مجله‌های مد و اطلاعات هنری و موسیقی مردمی چاپ اروپا را مشترک شده بود و تنها یک نگاه برایش کافی بود تا بفهمد که دنیا درست به همان روال پیش می‌رود که او تصور می‌کرده است. نمی‌شد درک کرد که چرا زنی با چنان روحیه‌ای به چنان شهر مرده‌ای برگشته است که کم‌کم در زیر غبار و گرما دفن می‌شود؛ آن هم با شوهری که به قدری دارایی داشت که می‌توانست در هرکجای دنیا که بخواهد زندگی کند و چنان عاشق همسرش بود که اجازه می‌داد قلاده ابریشمی گردنش را به هرکجا که می‌خواهد، به دنبالش بکشد.

به هر حال، زمان که می‌گذشت، منظور او از ماندن در آنجا مشخص‌تر می‌شد؛ چون همه نقشه‌هایی که می‌کشید، نقشه‌هایی درازمدت بود و تصمیم‌هایی که می‌گرفت، در کل به سپری کردن زندگی آسوده و راحت دوره پیری در ماکوندو بستگی داشت. قفس قناری نشان می‌داد که نقشه‌های او به تصمیم‌های زودگذر ربطی ندارد. با یادآوری این موضوع که مادرش در یکی از نامه‌هایش نوشته بود که همه پرنده‌ها مرده‌اند، چند ماه مسافرتش را به عقب

انداخت تا به آن کشتی سوار شود که در جزیره‌های آفورتوناد<sup>۱</sup> توقف کند و در آنجا بیست و پنج جفت قناری زیباتر از بقیه را انتخاب کرده بود تا بار دیگر با پروازهای خود آسمان ماکوندو را پر کنند.

این کار، یکی از ناخوشایندترین تصمیم‌های بسیار و بی‌نتیجه او بود. پرنده‌ها کم‌کم زیاد می‌شدند و آمارانتا اورسولا جفت جفت آنها را آزاد می‌کرد و پرنده‌ها هم به محض آزادی از شهر فرار می‌کردند. بیهوده می‌کوشید آنها را به قفس علاقه‌مند کند. بیهوده بر روی درخت‌های بادام لانه‌های مصنوعی درست می‌کرد و بر روی سقف‌ها ارزن می‌پاشید و بیهوده پرنده‌های داخل قفس را به آواز خواندن مجبور می‌کرد تا بلکه صدای آواز آنها، پرنده‌های فراری را به جای خودشان بازگرداند؛ چون پرنده‌ها در نخستین فرصت فرار می‌کردند و در آسمان چرخ می‌زدند و به دنبال جزیره‌های آفورتوناد به پرواز در می‌آمدند. آمارانتا اورسولا هرچند یک سال پس از بازگشت هم نتوانسته بود با کسی دوست شود یا مهمانی برپا کند، اما باز هم اعتقاد داشت که می‌توان آن جمع آلوده به بیچارگی را نجات داد. شوهرش، گاستون<sup>۲</sup> مراقب بود که برخلاف میل او چیزی نگوید؛ هرچند در آن ظهر هلاک‌کننده‌ای که از قطار پیاده شد، فهمید که تصمیم همسرش برای بازگشت فقط سرابی از دل‌تنگی بوده است. با این امید که دست آخر، حقیقت خودش را به او نشان خواهد داد و او را شکست خواهد داد، حتی به خودش زحمت نداد تا دوچرخه را سرهم کند. در عوض در بین تار عنکبوت‌هایی که کارگرها از دیوارها جمع کرده بودند، به شکار تخم‌های بزرگ‌تر پرداخت. ساعت‌های طولانی با ناخنش تخم‌ها را از هم باز می‌کرد و با ذره‌بین عنکبوت‌های بسیار ریزی را تماشا می‌کرد که از تخم‌ها بیرون می‌آمدند.

مدتی بعد که اطمینان یافت آمارانتا اورسولا برای تسلیم نشدن، به نقشه‌ها

و برنامه‌های خود ادامه خواهد داد، تصمیم گرفت دوچرخه را که چرخ جلویش خیلی از چرخ عقبش بزرگ‌تر بود، سرهم سوار کند و با نگه‌داری انواع حشره‌های بومی آن منطقه، وقت بگذراند. هرچند در خلبانی استعداد زیادی داشت، اما در شیشه‌های خالی مربا، حشره می‌گذاشت و برای استاد تاریخ طبیعی پیشین خود، به دانشگاه لیژ<sup>۱</sup> می‌فرستاد، جایی که دوره عالی حشره‌شناسی را در آن گذرانده بود.

وقتی به دوچرخه سوار می‌شد، شلوار ورزشی و جوراب‌های ضخیم کوهنوردی می‌پوشید و کلاه سیلندری بر سر می‌گذاشت. اما موقعی که پیاده می‌رفت، کت و شلوار بسیار تمیز کتانی، با کفش‌های سفید و کراوات ابریشمی می‌پوشید و کلاه حصیری بر سر می‌گذاشت و عصای چوبی به دست می‌گرفت. چشم‌های کمرنگش ظاهر ملوانی او را دو برابر می‌کرد و سبیل کوچکش مانند پوست سنجاب بود. هر چند نزدیک به پانزده سال از همسرش بزرگ‌تر بود، اما اراده نیرومند برای خوشبخت کردن همسرش و داشتن همه ویژگی‌های ممتاز یک عاشق خوب، تفاوت سنی را از بین می‌برد. در واقع هرکس این مرد چهل ساله را می‌دید که چنان با دقت لباس پوشیده و به گردش روبان بسته و به یک دوچرخه سیرک سوار می‌شود، امکان نداشت فکر کند با زن جوان خود برای عشقی شدید پیمان بسته است.

سه سال پیش از ازدواج با همدیگر آشنا شده بودند. در آن هنگام با هواپیمای ورزشی بر بالای مدرسه آمارانتا اورسولا پرواز می‌کرد و برای برخورد نکردن به میله پرچم ساختمان، با شجاعت مانور داده بود. هواپیما که از کرباس و ورقه‌های آلومینیوم درست شده بود، از دم به سیم‌های برق آویزان شد. پس از آن، گاستون بی این که به دست و پای گچ گرفته خود اهمیت بدهد، در پایان هر هفته به مدرسه شبانه روزی مذهبی که آمارانتا اورسولا تمام

دوره تحصیل در آن زندگی می‌کرد و مقرراتش برخلاف منظور فرناندا چندان هم دست و پاگیر نبود، به دنبال او می‌رفت و او را با خودش به باشگاه ورزشی می‌برد.

آشنایی بیشتر آنها در ارتفاع پانصدمتری از زمین در فضای روزهای تعطیل دشت‌ها آغاز شد. در همان حال که چیزها در روی زمین کوچک‌تر می‌شدند، آنها هم پیوسته به هم نزدیک‌تر می‌شدند. آمارانتا اورسولا برای او از ماکوندو سخن می‌گفت و آنجا را دل انگیزترین و آرام‌ترین جای دنیا می‌نامید. از خانه‌ای پهناور و معطر از پونه سخن می‌گفت و آرزو می‌کرد دوره پیری خود را با شوهر وفادارش در آنجا بگذرانند؛ با دو پسری که اسم‌هایشان به جای آنورلیانو و خوزه آرکادیو، رودریگو<sup>۱</sup> و گونزالو<sup>۲</sup> و دختری که اسمش به جای رمادیوس، ویرجینیا باشد.

در دلتنگی خود آن شهر را به شکل دلخواه درآورده بود و آنجا را با چنان شوقی به یاد می‌آورد که شوهرش فهمید اگر او را برای زندگی به آنجا نبرد، او هیچ‌گاه به ازدواج تن درنخواهد داد. با رفتن به آنجا موافقت کرد، همان‌طور که خیال می‌کرد هوس زودگذری است و با قلاده ابریشمی گردنش موافقت کرده بود. گمان می‌کرد با گذشت زمان همه چیز درست خواهد شد، اما زمانی که دو سال از زندگی آنها در ماکوندو گذشت و آمارانتا اورسولا باز هم مثل روز نخست، سرزنده بود، نگرانی شوهرش شروع شد. در این مدت همه حشره‌های قابل تشریح منطقه را تشریح کرده بود و مانند یک بومی، زبان اسپانیایی آموخته بود و حرف می‌زد و همه جدول‌های مجله‌هایی را که برایش می‌رسید، حل کرده بود. نمی‌توانست آب و هوا را بهانه بیاورد تا آنجا را ترک کنند، چون طبیعت به او کبد سالمی هدیه کرده بود که به راحتی می‌توانست حرارت‌های ساعت‌های اولیه ظهر و آشامیدن آب‌های گرم‌دار را تحمل کند. به قدری از

غذاهای محلی خوشش می‌آمد که یکبار هشتاد و دو تخم مرغ ایگوانا را یکجا خورد. برعکس او، آماراتا اورسولا باقطار برای خودش ماهی کنسرو و صدف یخزده و گوشت و میوه کنسرو آورده بود و فقط از آنها می‌خورد.

هرچند که نه به جایی می‌رفت و نه کسی به دیدنش می‌آمد، باز هم لباس‌های اروپایی برتن می‌کرد. باز هم مجله‌های مد را مشترک بود و از طریق پست دریافت می‌کرد. در آن زمان شوهرش هم حوصله نداشت از دامن‌های کوتاه و کلاه‌های آستر دار و گردنبند های هفت رج او تمجید کند. این طور به نظر می‌آمد که راز آماراتا اورسولا در این است که دایم کاری برای خودش ابداع کند تا بیکار نماند. مشکل‌های منزل را که خودش به وجود می‌آورد، برطرف می‌کرد و با همه چیز ورمی‌رفت تا روز بعد آنها را درست کند؛ با همان وسواس فرناندا و عادت موروثی ویران کردن و دوباره ساختن خانوادگی. روحیه مهمان‌دوستی او همیشه به قدری پابرجا بود که به محض رسیدن صفحه‌های موسیقی تازه، گاستون را به سالن می‌کشاند و تا پاسی از شب با او رقص‌هایی را تمرین می‌کرد که دوستانش طرح آن را برایش فرستاده بودند. تنها چیزی که اندکی از خوشبختی آنها می‌کاست، نبود بچه بود. اما به قولی که به شوهرش داده بود، وفادار بود: بچه دار نشدن تا پنج سال بعد از ازدواج.

گاستون برای این که ساعت‌های بیکاری خود را پر کند، صبح‌ها را با آئورلیانوی خجالتی در اتاق ملک‌یادس سپری می‌کرد. در هنگام همدمی با آئورلیانو، از یادآوری مکان‌های دوردست کشور خود لذت می‌برد؛ مکان‌هایی که او به قدری با آنها آشنا بود که انگار سال‌های زیادی در آنها زیسته است. هنگامی که گاستون از او پرسید چگونه توانسته است اطلاعاتی کسب کند که در دانشنامه وجود ندارد، پاسخی را که به خوزه آرکادیو داده بود، به او هم داد: - همه چیز مشخص است.

به غیر از زبان سانسکریت، زبان‌های انگلیسی و فرانسه و اندکی لاتین و یونانی هم یادگرفته بود. در آن زمان بعد از ظهر از منزل بیرون می‌رفت و آماراتا



اورسولا مبلغی به عنوان پول توجیبی هفتگی به او می داد. به همین خاطر به نظر می آمد که اتاقش شعبه‌ای از کتابفروشی فاضل اسپانیایی است. تا پاسی از شب با علاقه تمام مطلب می خواند. گاستون اطمینان داشت که او کتاب‌ها را نمی خرد که چیزی از آنها بیاموزد، بلکه فقط قصد دارد اطلاعات آنها را مطابقت بدهد؛ چون چیزی را بیشتر از مکاتیب دوست نداشت و بیشتر ساعت‌های صبح را به مطالعه آنها می گذراند.

گاستون و زنش علاقه داشتند او را به زندگی خانوادگی هدایت کنند، اما آنورلیانو مردی منزوی بود و هاله اسرارآمیزی که دوروبرش را فراگرفته بود، با گذشت زمان غلیظ تر می شد. به قدری نفوذ ناپذیر بود که همه کوشش گاستون برای دوستی با او بی نتیجه ماند و دست آخر، مرد بلژیکی مجبور شد در جستجوی سرگرمی دیگری باشد تا ساعت‌های بیکاری خودش را پر کند و آن هنگام بود که به فکرش رسید یک واحد پست هوایی تأسیس کند.

طرح تازه‌ای نبود. وقتی که او با آمارانتا اورسولا آشنا شد، مدتی از گشایش پست هوایی می گذشت؛ اما نه در ماکوندو، بلکه در کنگوی بلژیک که بستگان او در روغن نخل سرمایه گذاری کرده بودند. ازدواج و تصمیم او مبنی بر گذراندن چندین ماه در ماکوندو و برای دلخوشی همسرش، اجرای این طرح را به تعویق انداخت. اما هنگامی که فهمید آمارانتا اورسولا قصد دارد هیأتی برای اصلاحات عمومی تشکیل دهد و هرگاه که او به امکان بازگشت اشاره می کند، به او می خندد، فهمید ماجرا بیشتر از چیزی که در ذهن داشت، طول خواهد کشید. به همین خاطر، به گمان این که در کاراییب هم می تواند مانند افریقا پیشقدم باشد، با شریک‌های از یاد رفته اش ارتباط برقرار کرد. در انتظار عملی شدن طرح، به تدارک تأسیس یک فرودگاه در منطقه جادویی مشغول شد که در آن زمان دشتی پوشیده از سنگ چخماخ به نظر می آمد.

مسیر وزش باد و وضع جغرافیایی و خط‌های مناسب هوایی را مطالعه کرد و متوجه نبود فعالیتش که آن اندازه به فعالیت‌های آقای هربرت شبیه است.

کم کم شک شدید مردم شهر را بر می‌انگیزد که او قصد ندارد خط هوایی تأسیس کند، بلکه می‌خواهد درخت موز بکارد. شادمان و راضی از عملی کردن طرحی که سوای همه چیز، اسکان همیشگی او را در ماکوندو ممکن می‌کرد، چند بار به مرکز استان رفت و با مقام‌های مسئول صحبت کرد و مجوزهای لازم را گرفت و قراردادهای انحصار را بست. در عین حال به مکاتبه خود با شریک‌هایش در بروکسل ادامه می‌داد؛ مکاتبه‌ای که به مکاتبه فرناندا و دکترهای نامرئی بی‌شبهت نبود. سرانجام توانست آنها را راضی کند که نخستین هواپیما را با مکانیکی ماهر به نزدیک‌ترین فرودگاه بفرستد تا از آنجا به ماکوندو فرستاده شود.

یک سال پس از نخستین اندازه‌گیری‌ها و محاسبه‌های هواشناسی و اطمینان به وعده‌های پی‌درپی کسانی که با آنها مکاتبه می‌کرد، عادت کرده بود در خیابان‌ها قدم بزند و به آسمان بنگرد و به امید ظاهر شدن هواپیما، گوش به زنگ نواهای نسیم باشد.

هرچند که خود آنورلیانو حس نکرده بود، اما بازگشت آمارانتا اورسولا زندگی او را به طور کامل عوض کرد. پس از مرگ خوزه آرکادیو مشتری دایمی کتابفروشی فاضل اسپانیایی شده بود و به غیر از آن، چون در آن دوره آزادتر بود و فرصت زیادی داشت، کنجکاوی تازه‌ای نسبت به شهر در او ایجاد شد و بدون نگرانی به آشنا شدن با شهر مشغول شد. از خیابان‌های متروک و پراز گرد و خاک می‌گذشت و با علاقه‌ای اندیشمندانه، درون خانه‌های در حال ویرانی و توره‌های فلزی پنجره‌ها را که زنگ زده و با یورش پرنده‌های مرده خرد شده بودند و مردم خمیده از بار خاطره‌ها از نظر می‌گذراند و می‌کوشید شکوه و عظمت ویرانگر منطقه شرکت موز را در نظرش مجسم کند؛ همان مکانی که استخر شنای خالی آن حالا تا لبه از کفش‌های کهنه زنانه و مردانه انباشته شده بود.

در خانه‌هایی که در زیر گیاهان هرز نابود شده بودند، اسکلت یک سگ گله

آلمانی را دید که همچنان با زنجیرهای فلزی بسته به دیوار مانده بود و تلفنی که مرتب زنگ می‌زد تا این که او گوشی تلفن را برداشت و به حرف‌هایی گوش سپرد که زنی دوردست و نگران به زبان انگلیسی می‌گفت و در پاسخ گفت که بله اعتصاب تمام شده، سه هزار جنازه به دریا ریخته بودند و شرکت موز از آنجا رفته و سرانجام پس از سال‌ها ماکوندو آرامش خود را بازیافته است. در خیابان گردی خود به محله فرانسوی‌ها کشیده شد، جایی که در گذشته برای تفریح دسته دسته اسکناس آتش می‌زدند و حالا دیگر به خیابان‌های پیچ در پیچی بدل شده بود که از خیابان‌های دیگر هم فقیرتر و بیچاره‌تر بود و تنها چندین لامپ قرمز هنوز بر بالای برخی خانه‌ها روشن بود. رستوران‌های خالی که با گل‌های کاغذی تزیین شده بودند و در داخل آنها، بیوه زن‌های بیکس و مادر بزرگ‌های فرانسوی و مادرهای بابلی هنوز در نزد گرامافون‌های بوقی خودشان منتظر بودند.

آنورلیانو نتوانست کسی را بیابد که خانواده او را به خاطر داشته باشد؛ حتی سرهنگ آنورلیانو بوئندیا را هم به خاطر نمی‌آوردند؛ مگر یک نفر، پیرمردی که سالخورده‌ترین سیاه پوست بین سیاهپوست‌های آنتیلی بود و موهای پنبه‌ای شکل سرش وضع نگاتیو فیلم عکاسی به او می‌داد و هنوز در جلوی منزلش آوازی سوگوارانه شامگاهی را می‌خواند. آنورلیانو به زبان بومی دشوار او که در مدت چندین هفته آن را آموخته بود، با او سخن می‌گفت و گاهی هم در سوپ کله مرغی که نوه‌اش می‌پخت، شریک می‌شد.

نوه‌اش زن سیاهپوست غول پیکری بود که استخوان‌بندی درشتی داشت؛ کپل‌هایش مانند مادیان و سینه‌هایش مانند خربزه بود و سرگرد او که با موهایی همچون سیم خاردار پوشیده شده بود، مانند کلاهخود جنگجوی سده‌های میانه به نظر می‌رسید. نامش نیگرومانا<sup>۱</sup> بود. آنورلیانو در آن زمان با فروش

کارد و چنگال نقره و شمعدان‌ها و دیگر وسیله‌های بنجل منزل روزگار می‌گذرانند. هنگامی که حتی یک ساتیم هم پول نداشت، و بیشتر وقت‌ها هم همین‌طور بود، به بازار می‌رفت و کله مرغ‌هایی را که مردم دور می‌ریختند، جمع می‌کرد و به پیش نیگرومانا می‌برد تا با ترتیزک و نعناع سوپ بپزد.

دو سال پیش از این که گاستون در انتظار هواپیما بماند، زندگی آنورلیانو به این منوال می‌گذشت و تا بعد از ظهر روزی هم که به کتابفروشی فاضل اسپانیایی رفت، زندگیش به همین صورت بود. در آنجا چهار پسر یاوه‌گو یافت که درباره‌ی روش‌های مختلف از میان بردن سوسک در سده‌های میانه به شدت بحث می‌کردند. کتابفروش پیر که از علاقه‌ی آنورلیانو به کتاب‌هایی که تنها بدای محترم<sup>۱</sup> آنها را خوانده بود، اطلاع داشت، با نوعی بدجنسی پدران او را واداشت تا در این بحث شرکت کند و او بی آن که حتی نفسی تازه کند، توضیح داد که سوسک، کهن‌ترین حشره‌ی بالدار بر روی کره‌ی زمین، از زمان انجیل در معرض ضربه‌های لنگه کفش بوده است. اما چون که نژاد این حشره در برابر هرگونه آلت قتاله، از تکه‌های گوجه فرنگی آغشته به اسید بوریک و سدیم گرفته تا آرد مخلوط به شکر، استقامت شدیدی دارد، هزار و ششصد و سه نوع آن در برابر قدیمی‌ترین و قوی‌ترین و بی‌رحمانه‌ترین روش‌هایی که انسان از آغاز آفرینش برای هلاکتش ایجاد کرده بود و خود بشر هم جزو آن روش‌ها است، جان به در برده است. همان‌طور که غریزه‌ی تولید مثل به انسان ربط داده می‌شود، غریزه‌ی مشخص و مداوم کشتن سوسک هم به انسان ارتباط داشت و اگر سوسک توانسته بود از این سیستم انسانی نجات یابد، تنها به این دلیل بوده است که به تاریکی پناه برده و در آنجا شکست ناپذیر باقی مانده بود. چون که انسان از نظر ذاتی از تاریکی می‌ترسید و سوسک هم از نظر ذاتی از نور می‌ترسید. پس چه در سده‌های میانی و چه در زمان کنونی و چه در

سده‌های آینده، تنها روش مفید برای کشتن سوسک، نور خورشید است. این توصیف دانشنامه‌ای، شروع دوستی عمیقی بود. آنورلیانو هر بعدازظهر با آن چهار نفر علاقه‌مند بحث ملاقات می‌کرد. اسم‌هایشان آلوارو،<sup>۱</sup> خرمان،<sup>۲</sup> آلفونسو<sup>۳</sup> و گابریل<sup>۴</sup> بود. اولین و آخرین دوست‌هایی بودند که در زندگی پیدا کرد. برای مردی مانند او که تا آن موقع تنها در واقعیت‌های نگاشته شده کتاب‌ها غرق شده بود، آن بحث‌های دراز مدت که در ساعت شش بعدازظهر در کتابفروشی شروع می‌شد و صبح روز بعد در مناطق فرانسوی‌نشین تمام می‌شد، بسیار تازگی داشت. تا آن هنگام هیچ‌گاه به ذهنش نرسیده بود که ادبیات بهترین ابزاری است که انسان ابداع کرده است تا مردم را به استهزا بگیرد. شبی آلوارو این موضوع را به او گفت و مدتی گذشت تا آنورلیانو فهمید که چنین قضاوتی بی‌شک از فاضل اسپانیایی سرچشمه می‌گیرد که اعتقاد داشت اگر عقل و دانش نتواند شیوه تازه‌ای برای پختن نخود ایجاد کند، به هیچ دردی نمی‌خورد.

بعدازظهر روزی که آنورلیانو درباره سوسک بحث کرد، ادامه بحث به خانه خانواده‌های فرانسوی کشیده شد که از فشار گرسنگی، با هرکس هم صحبت می‌شدند. آنجا عشرتکده‌ای غیر قانونی در حومه شهر بود. صاحبش خانم ریسی بود که به قدری در را باز و بسته کرده بود، به این کار معتاد شده بود. لبخند مداومش انگار از خوشبآوری مشتری‌ها به وجود آمده بود؛ چون جایی را که فقط به عالم خیال ربط داشت، واقعی می‌پنداشت. در آنجا حتی چیزهای قابل لمس هم واقعی نبودند. صندلی‌هایی که وقتی کسی بر روی آنها می‌نشست، از هم وا می‌رفتند. گرامافونی که داخلش تهی بود و مرغی در آن لانه کرده بود. باغ گل‌های کاغذی. تقویمی که به سال‌های پیش از ورود شرکت موز

1- Alvaro

2- German

3- Alfonso

4- Gabriel

رابطه داشت. قاب عکس‌هایی با تصویرهایی الکی که از نشریه‌هایی بریده شده بودند که هیچ‌گاه چاپ نشده بودند.

آنورلیانو که در آن موقع، افق دنیایش از مکاتیب ملک‌یادس شروع می‌شد و در بستر پایان می‌یافت، خانه خیالی، داروی شفادهنده کم‌رویی خود را یافت. هرچند آنورلیانو حس می‌کرد که چهار دوستش را به یک اندازه دوست دارد و به آنها می‌اندیشید که انگار همگی یک نفر هستند، با وجود این به گابریل بیشتر از دیگران نزدیک بود. این رابطه در شبی ایجاد شد که به طور اتفاقی از سرهنگ آنورلیانو بوئندیا حرف به میان آمد و او تنها کسی بود که حرف‌های آنورلیانو را باور کرد. حتی خانم میزبان هم که به طور معمول در صحبت‌های مهمانان دخالت نمی‌کرد، با حرارت رییس مآبانه‌ای گفت که سرهنگ آنورلیانو بوئندیا فقط شخصیتی افسانه‌ای بوده است که مقام‌های دولتی ابداع کرده بودند تا برای کشتن آزادیخواهان بهانه‌ای داشته باشند. اما در حقیقت، وقتی آنها درباره سرهنگ آنورلیانو بوئندیا حرف می‌زدند، اسم او به گوش خانم رییس خورده بود. اما گابریل در واقعی بودن وجود سرهنگ آنورلیانو بوئندیا شک نداشت؛ چون این فرد دوست صمیمی و هم‌زمین جنگ‌جود او، سرهنگ خریندلو مارکز بود.

هرگاه که از کشتار دسته جمعی کارگران حرفی به میان می‌آمد، این تردید در خاطره‌ها شدت می‌یافت. در هر زمان آنورلیانو به این مورد اشاره می‌کرد که نه تنها میزبان بلکه حتی کسانی که سن آنها از او هم بیشتر بود، موضوع کشتار دسته جمعی ایستگاه راه آهن و قطار دویست واگنی برای حمل جنازه‌ها را رد می‌کردند و اصرار داشتند که از همه اینها گذشته، این موضوع در پرونده‌های قضایی و کتاب‌های درسی مدرسه‌های ابتدایی هم نوشته شده است که شرکت موز هیچ‌گاه وجود نداشته است و به این ترتیب، آنورلیانو و گابریل با نوعی همدستی به هم ارتباط داشتند که بر واقعه‌هایی استوار بود که کسی باور نداشت و به قدری در زندگی هر دوی آنها اثر گذاشته بود که می‌دیدند در خلاف جهت

جزر و مد روزگار گم شده‌اند و تنها چیزی که باقی مانده است، دلتنگی است. گابریل هر جا که خوابش می‌آمد، می‌خوابید. آنورلیانو چند بار او را در کارگاه زرگری خواباند، اما او تا سحر بیدار ماند و نتوانست از صدای رفت و آمد مرده‌ها بخواهد. او را به خانه نیگروماتتا فرستاد و زن او را به اتاق پدر بزرگس می‌برد و حساب کرایه او را در پشت در، در جای اندکی که از بدهی‌های آنورلیانو باقی مانده بود، با ناخنش به صورت خط‌های عمودی علامت می‌گذاشت.

با وجود آشفتگی در زندگی، تمام افراد گروه می‌کوشیدند به اصرار فاضل اسپانیایی کاری بکنند که طولانی باشد. او بود که با تجربه‌اش در استادی پیشین ادبیات کلاسیک و فروشنده کتاب‌های نایاب، شبی آنها را واداشت تا با مطالعه کتاب‌هایش، سی و هفتمین حادثه را در شهری بجویند که حالا دیگر کسی نه حوصله داشت و نه امکانش را پس از پایان دوره ابتدایی، تحصیلش را ادامه دهد. آنورلیانو غرق در شادی کشف دوستی و سرگشته از جادوی دنیایی که زورگویی فرناندا از او دریغ کرده بود، درست زمانی که پی می‌برد مکاتیب با پیشگویی‌های منظم نگاشته شده است، از کشف رمز آنها دست برداشت. اما هنگامی که کشف کرد زمان کافی هست تا بتواند کارهای دیگر را هم بدون رویگردانی از دیدارها در خانه انجام بدهد، با این قصد که همه توان خود را در کشف آخرین کلیدهای رمز به کارگیرد، توانست بار دیگر به اتاق ملکیداس بازگردد. این موضوع به زمانی مربوط بود که گاستون تازه انتظار برای رسیدن هواپیما را شروع کرده بود و آمارانتا اورسولا به قدری حس می‌کرد تنها است که یک روز صبح به اتاق او داخل شد. به او گفت:

- سلام آدمخوار. بار دیگر به غار برگشتی؟! -

با پوشیدن لباس که خودش آن را طراحی کرده بود و با انداختن یکی از گردنبندهای بلند شیشه‌ای که خودش آن را درست کرده بود، زیبایی تحمل ناپذیری داشت. هنگامی که مطمئن شده بود شوهرش به او وفادار است، قلاده

ابریشمی را از گردن او باز کرده بود و نخستین بار پس از بازگشتن به نظر می‌آمد که کاری ندارد تا انجام دهد. لازم نبود آئورلیانو او را ببیند تا بفهمد که او به اتاقش داخل شده است. آمارانتا اورسولا آرنج‌هایش را بر روی میز کار گذاشت. به قدری نزدیک و بیچاره کننده بود که آئورلیانو صدای عمیق استخوان‌هایش را شنید. توجهش به طرف مکاتیب جلب شد. آئورلیانو که می‌کوشید بر غلیان درونی خویش چیره شود، صدای خود را که از اختیارش خارج می‌شد، دوباره در اختیار گرفت. بر زندگی خویش که در حال فنا بود و برخاطره‌ای که او را به ماهی هشت پای سنگی تبدیل می‌کرد، پیروز شد و برای او دربارهٔ سرنوشت زاهدانه دانشمندان سانسکریت، دربارهٔ امکان علمی مشاهدهٔ آینده از میان زمان حرف زد؛ درست مثل این که یک ورق کاغذ نوشته شده را در برابر نور نگاه کنیم.

از لزوم کشف رمز سخن گفت که چه طور با کشف پیشگویی‌هایش خواهند توانست از شکست خودشان جلوگیری کنند. از دوران نوستراداموس و نابودی کوهستان کانتابریا<sup>۱</sup> سخن گفت که سان‌امیلیانو<sup>۲</sup> آن را پیشگویی کرده بود و ناگهان بی این که حرف خودش را قطع کند، با غریزه‌ای که از ابتدای زندگی در او نهفته بود، دستش را بر روی دست او گذاشت؛ به این امید که بلکه این تصمیم آخر، به تردیدش پایان دهد. او انگشت آئورلیانو را با همان سادگی که در کودکی می‌گرفت، در دستش گرفت و در همان حال که به پرسش‌های او پاسخ می‌داد، انگشت او را در دست نگه داشت. همان طور ماندند، با تماس انگشت‌های یخزده‌ای که هیچ حسی از آنها عبور نمی‌کرد تا این که آمارانتا اورسولا از رؤیای زودگذرش بیرون آمد و دستی بر پیشانی خود زد و گفت:

- اوه، مورچه‌ها!

آن وقت بی این که به نوشته‌های روی پوستش بیندیشد، رقص کنان



خودش را به در اتاق رساند و از آنجا با نوک انگشتانش بوسه‌ای برای آنورلیانو فرستاد، مانند بعد از ظهری که او را به بروکسل فرستاده بودند، و او با بوسه‌ای از پدرش خداحافظی کرده بود. گفت:

- دنباله‌اش را بعد تعریف کن. یادم رفته بود که امروز باید به لانه مورچه‌ها آهک بریزیم.

هر زمانی که از آن طرف‌ها می‌گذشت، به اتاق او هم سر می‌زد و در همان حین که شوهرش به آسمان چشم دوخته بود، او چند دقیقه‌ای در نزد آنورلیانو می‌ماند. آنورلیانو که از آن تغییر وضعیت امیدوار شده بود، بار دیگر با خانواده‌اش غذا می‌خورد و این کاری بود که پس از نخستین ماه‌های بازگشت آمارانتا اورسولا انجام نداده بود. گاستون به خاطر این موضوع خوشحال بود. در صحبت‌های پس از صرف غذا که اغلب بیشتر از یک ساعت به درازا می‌انجامید، او غرغر درد دل می‌کرد که شریک‌هایش به او حقه می‌زنند. به او خبر داده بودند که هواپیما را با کشتی فرستاده‌اند. اما کشتی نمی‌آمد و هر قدر شرکت‌های کشتیرانی پافشاری می‌کردند، در فهرست کشتی‌های کاراییب نام آن کشتی وجود ندارد، شریک‌های او هم پافشاری می‌کردند که هواپیما را فرستاده‌اند و حتی شک کرده بودند که شاید گاستون در نامه‌هایش به آنها دروغ می‌نویسد.

نامه‌نگاری آنها به اختلاف نظری منتهی شد که گاستون تصمیم گرفت دیگر به آنها نامه ننویسد و به بررسی امکان سفری کوتاه مدت به بروکسل برای روشن کردن موضوع برگشت یا هواپیما مشغول شد. با وجود این، موقعی که آمارانتا اورسولا مخالفت کرد و گفت که حاضر است حتی شوهرش را از دست بدهد اما از ماکوندو بیرون نرود، همه رشته‌هایش پنبه شد. در ابتدا آنورلیانو هم مانند مردم اعتقاد داشت که گاستون به دوچرخه علاقه بسیاری دارد و دلش به حال او می‌سوخت. بعدها که در محله فرانسوی‌ها اطلاعات بیشتری درباره‌ی ذات مردها به دست آورد، اندیشید که فروتنی گاستون به غرور

بی اندازه او مربوط می شود... اما هنگامی او را بیشتر شناخت و به اخلاق واقعی او پی برد که درست برخلاف رفتارش بود، با تردیدی کینه توزانه فهمید که حتی چشم به راه هواپیما ماندن هم ساختگی است.

گاستون آن اندازه هم که نشان می دهد، ساده نیست، بلکه مردی با اراده و صبور و آشنا به کارش است که قصد دارد به طور دایمی خودش را موافق نشان دهد تا همسرش را شکست دهد و هرگز نه نگوید و اندکی قید و بند ایجاد کند و به قدری او را در تار عنکبوت خود گرفتار کند که روزی به یکنواختی امیدهای واهی خود آگاه شود و چمدان هایش را ببندد و به اروپا برگردد. ترحم نخستین آئورلیانو به نفرت شدید تبدیل شد. در نظر او نقشه گاستون زیرکانه و در عین حال مؤثر بود. تصمیم گرفت آمارانتا اورسولا را با خبر کند. بی این که حتی به سنگینی عشق و تردید و حسادت آئورلیانو توجهش جلب شود، سوءظن او را مسخره کرد. او فهمیده بود که در آئورلیانو حسی ژرف تر از حس خواهر برادری بیدار کرده است. روزی که قصد داشت در یک قوطی کمپوت هلو را باز کند و انگشتش را برید، آئورلیانو جلو دوید تا خون انگشت او را بمکد. با چنان ولع و صداقتی این کار را کرد که کل بدن او از سرما لرزید. با ناراحتی خندید و گفت:

- آئورلیانو! بدجنس تر از آن هستی که خفاش بشوی.

در غروب یکی از آن روزها، آوارو به کتابفروشی فاضل اسپانیایی داخل شد و با صدای بلندی آخرین کشف خودش را اعلام کرد: یک خانه فساد درون باغ وحشی. نام آن رستوران «کودک طلایی» بود و سالنی بزرگ در هوای آزاد بود که دوروبرش دوایست حواصیل آزادانه در آن می گشتند و با جیغ و دادهای گوشتخراش خود ساعت را اعلام می کردند. دوروبر مکان رقص باله در منطقه سیم کشی شده، در میان گل های کاملیای بزرگ جنگل های آمازون، مرغ های ماهیخوار رنگی و سوسمارهایی به اندازه خوک و مارهای دوازده زنگوله ای و لاک پستی که لاک طلایی داشت و در اقیانوسی ساختگی شنا می کرد، به چشم

می خوردند. سگ سفید بزرگی هم وجود داشت که آرام و سربه راه بود. کافی بود به او غذا بدهند تا اجازه دهد تا سوارش بشوند. آنجا بی‌آلایش بود و انگار که همان لحظه آفریده شده بود.

دخترهای دورگه خوشگل و نا امید، در میان گلبرگ‌های خونین و صفحه‌های موسیقی خارج از مد نظر ایستاده بودند و روش‌های مختلف ابراز محبت را که بشر در آن بهشت زمینی از خودش یادگار گذاشته بود، بلد بودند. در نخستین شبی که آن چند دوست به آن بوستان آرزوهای بیهوده رفتند، پیرزن آرام و زیبایی که کنار در ورودی بر روی صندلی راحتی نشسته بود، هنگامی که در بین آن پنج نفر مردی استخوانی دید که چهره‌ای متعصب داشت و گونه‌های برجسته‌اش مانند گونه‌های تاتارها بود و از آغاز آفرینش دنیا با نشان تنهایی علامت گذاشته شده بود، حس کرد که زمان دارد به مبدأ خویش برمی‌گردد. آهی کشید و گفت:

- آه! آنورلیانو!

سرهنگ آنورلیانو بوئندیا را می‌دید، درست چنان که او را خیلی پیشتر از آن نبردها، پیش از یأس افتخار و تبعید ناامیدی در نور چراغ دیده بود. در آن سحرگاه دوردستی که به اتاق فرماندهی‌اش رفته بود تا نخستین دستور زندگیش را بدهد: «به من عشق بدهید.» پیلا ترنرا بود. سال‌ها پیش که صدو چهل و پنج ساله شده بود، عادت بی‌مورد شمارش سال‌های عمر را کنار گذاشته بود و فقط در حال و هوای گوشه‌هایی از خاطره‌هایش زندگی می‌کرد. در آینده‌ای روشن، در آن سوی آینده‌هایی که با دام‌ها و شک‌های خصمانه فال‌های ورق او درهم آمیخته بود.

از آن شب به بعد، آنورلیانو به محبت‌های دلسوزانه جدۀ ناآشنای خود پناه برد. آن زن در صندلی خود از جنس چوب بید می‌نشست و گذشته را به یاد می‌آورد و از فراز و فرودهای خاندان و از شکوه فناشده‌ی ماکوندو حرف می‌زد. آوارو با خنده‌ی پر سروصدایش سوسمارها را می‌ترساند و آلفونسو از پیش

خودش ماجرای عجیبی می‌ساخت که چه طور پیش، مرغ‌های ماهیخوار چشم چهار مشتری را که در آنجا بدرفتاری می‌کردند، از حدقه در آورده بودند و گابریل در کنار یکی از دختران دو رگه بود که محبت خودش را با هدیه عوض نمی‌کرد و به جای آن، از مصاحبین خویش می‌خواست که به نامزدش نامه بنویسند که قاچاقچی بود و در آن سوی شهر اورینوکو<sup>۱</sup> در زندان به سر می‌برد. نگهبان‌های مرزی او را گرفته بودند و پس از تنقیه، بر روی لگنی نشانده بودند که از مدفوع و الماسی پر شده بود.

آن خانه واقعی با آن خانم رییس مدرانه‌اش دنیایی بود که آنورلیانو در مدت سال‌ها حبس خود در خانه به آن اندیشیده بود. در آنجا چنان راحت و ارتباطش کامل بود که بعد از ظهر روزی که آمارانتا اورسولا او را از خود راند، به پناهگاه دیگری به جز آنجا نیندیشد. دلش می‌خواست بفض خودش را با حرف‌هایی بیرون بریزد تا کسی بتواند گره‌هایی را از هم بگشاید که سینه او را می‌شکافت؛ اما در عوض تنها با به گرمی و با آرامش در آغوش پیلار ترنرا بگیرد. زن مهلت داد تا گریه او تمام شود. با نوک انگشت‌هایش سر او را نوازش می‌کرد و بی این که از او اعتراف بگیرد که گریه‌اش به خاطر چیست، فوری قدیمی‌ترین گریه در تاریخ بشر را شناخت. در همان حال که او را دلداری می‌داد، گفت:

- خوب، پسر جان، بگو ببینم چه کسی است.

وقتی که آنورلیانو اسم آمارانتا اورسولا را به او گفت، پیلار ترنرا به صدای بلندی خندید؛ خنده‌ای که دیگر فقط به بغ بغوی کبوترها شبیه بود. او از همه رازهای خاندان بوئندیا خبر داشت، چون یک سده پیشگویی با فال ورق و تجربه به او آمیخته بود که تاریخ آن خانواده، زنجیروار تکرار می‌شود. زنجیری که به دور خودش می‌چرخید و اگر آن پوسیدگی بدون چاره رخ

نمی‌داد، تا ابد به چرخش خود ادامه می‌داد. با لبخندی گفت:  
- تو نیز بر اثر خواندن کتاب‌های عجیب، به مانند اجداد خویش، در آستانه  
جنون هستی... پس سعی کن که عاقل باشی!

www.KetabFarsi.com

۲۰ فصل .

---